

تو گل از گلزار بر چین، من گل از رخسار تو
 مستی از گل گیر و مستی ده ز نرگسها مرا
 پیش رویم چند گه آن چهره خندان بدار
 تا ز چشم افتند ماه و زهره زهرا مرا
 تا در این گیتی بهمانی تازه و تابنده باش
 گرچه زان تابندگی داری چنین حربا مرا
 دستت از دامن ندارم گر کنم بند بند
 زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا
 دانت یکر و ز با چشم نیازم بنگری
 گرچه بینی این زمان با چشم استغنا مرا
 لیک ترسم این نیاز آن گه کنی کاند در جهان
 هر چه گردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا
 خنده داری بر لبان هر شام کز دیدار خویش
 تا بگه صبحدم داری دل اندروا مرا
 خوانم از سنگینی بار فراق هر سحر
 زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا



مقدمه

برگ دیگری از دفتر خاطرات گذشته، هر بوط
با پامی که در دانشسرای عالی تحصیل میکردم .
مهدی مهدی

ای باد اردیبهشت !

سبک جنبش ای فخر نامه بران !
زدلداد گان در بر دلبران
نسیم سحر خیز اردیبهشت
نهایتخانه راز دیده تران
که پیغامها برده از دیر گاه
ز خونین دلان سوی مه پیکران
کجا درد مندی است با آب چشم
ترا بر گزیند زفر مانبران
گهی نغز پیغامهای دراز
سوی خواهران برده از خواهران
که از دور افتاده فرزند خویش
خبرها ز تو خواسته مادران
بسی برده زی ماهر و بیان پیام
بسی داده پیغام سیمین بران

ولی دانمت کرده خدمتگری
 زهر کس فز و نتر بر شاعران
 کنون نیک بخرام آنجا که هست
 خرامشگه نیک رخ احوران
 بدانجا که آند ختر ماهر وی
 بیاز یگریهاست با دختران
 نیاسوده یکدم؛ که دارد بتن
 سبک روح چالاک بالاپران *
 مگواز بتانش نیارم شناخت
 که او دیگر است و بتان دیگران
 بین تا کجایابی آن ماهر وی
 که افروخته گونه چون آذران
 کجایینی آن چشم جادو فریب
 که چشم فلک خیره ماند دران
 پوشیده تن با پرند سپید
 بابریشم تافته ساق و دران
 ز پشت پرندش پدیدار تن
 چو از پشت میغ تنک نیران
 بچشمش گران عشق باری سبک
 سبک جاهه بر تنش باری گران

ز چهرش فرومانده درخیرگی
 همه شاعرانند و صورتگران
 کند گربشادی لب از خنده باز
 پدیدار بینی نهان گوهران
 بگوش آید آنکه که گوید سخن
 نوای روان بخش خنیاگران
 شکن بر شکن تا سر دوش خویش
 به مشک اندر آمیخته ضیمران
 زده طعن زان ساعد سیمگون
 به برنده شمشیر جوشنوران
 بتن زیورش نیست جز دلبری
 همایون خداوند این زیوران
 خدیو است بر کشور ناز و حسن
 فری خسروانرا چنین کشوران
 تنش راست ، چون یا سمین سپید
 که افتد چو آئینه نقش اندران
 و گر خود بدین پرده ات باز نیست
 بین در که محوند بازیگران
 چو دیدیش ، دامانش در چنگ گیر
 که تا چند که غافل از چاکران ؟

پر روی من: چند در خواب ناز
 نپرسی ز بیداری که تران؟
 بسی جور کردند و چندین جفا
 نکردند هرگز نکوه محضران!
 تو در خواب راحت غنوده بنام
 چه دانی ز راز من و اختران؟!
 گرت هیچ با من سروصل نیست
 چه گفتند شهلا دو افسونگران؟!
 چه بود آن همه راز گفتن به چشم
 در آن روز در پیش سیسنبران؟!
 چه بود آنکه خواندم من از آن نگاه
 که گفتی جهانرا بمن بگذران؟!
 و گردل بمن داری و نازرا
 بسوی دگر داشته ساحران *
 بر امشگر بهات رای آمده است
 چو دیگر نکویان و خوش منظران
 بدان، کاند رین عرصه تنگ عمر
 حرام است رامش بر امشگران
 چو بر هم زدی چشم بگذشته روز
 نه لشکر بجا مانده، نه افسران

زمین گرتن خویش عربان کند
 دران خفته بینی بسی قیصران
 پوشیده بس چهر سیمین تنان
 بفرسوده بس چنگک کند آوران
 بیاتان ازان پیش پیمان کنیم
 که با خفتگانیم هم بستران

بهار است و از باد اردیبهشت
 بجنبش همه لاله و عبهران
 نهان کرده رخ ماه در باختر
 بر آورده سر مهر از خاوران
 تنای چمن را بصد دلبری
 گشاده زبانها ثنا گستران
 بکشی ز دامان گل زندو اف
 بر آورده الجان جان پروران
 چو پروانه مرغان آتش پرست
 بگرد بر افروخته مجمران
 گشوده است گل دفتر از خویش
 کنون بسته بهتر، دگر دفتران
 خرامیده مستان سحر گه بیباغ
 سخن گفته در سایه عربان

بشادی سراسر لب از خنده باز
 لبالب بپیش اندرون ساغر ان
 جهان سر بسر پرز آوای عشق
 درختان تهی از سیه چادران
 کنون دانشی مردمان کرده باز
 در عشق و بر بسته دیگر دران
 بیاتنا که ما نیز در این بهار
 کنیم آنچه کردند دانشوران

۱۵۲۲۲۲ طهران

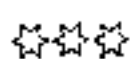


در آن روزی که فروینده، این قصیده را گفته است، چنین
۳۴ فتاری که روز ندقه و توهین بمقدمات ملی محسوب میشده است!
ههدی حمیدی

ای وزیر!

بخرد دانشور، ای همتای پیران ای وزیر
ای فلاطون رای حکمت بخش لقمان ای وزیر
دربرت امر و زخو اهم کرد رازی آشکار
گرچه دانم نیست رازی از تو پنهان ای وزیر
مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست
مشکل مادر بر رای تو آسان ای وزیر
تا نپنداری که در پیش کسی خواهش گرم
رخش من لنگ است در این پهن میدان ای وزیر
گر مرا خود فی المثل باشد بگیتی خواهشی
از خدا خواهم نه از دستور و سلطان ای وزیر
از زبان دانش است از با تو میگویم سخن
چون بملاک دانشت بینم نگهبان ای وزیر
این عروس بکر را ترسم که گر عریان کنم
بند بندم را بسوزد تف نیران ای وزیر

گر بگویم بیمناکم ورنه گویم شر مسار
پیش طعن مردمان و قهر وجدان ای وزیر
نقص را در آستین کردن طریق عقل نیست
گرچه تکفیرم کند نادان کشخان ای وزیر



نظم و نثر ما کنون فرسوده گشت و ناتوان
بایدش آرایشی در خورد امکان ای وزیر
می رود تا باز گیرد از گلستان ادب
آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر
خود نکوبه نگر که در این چند صد سال اخیر
چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر
هر دیاری در ادب صد شمع تابان بر فروخت
در دیار ما نشد شمعی فروزان ای وزیر
سر نیچد هیچکس از گفته های باستان
داند آن احکام را همتای قرآن ای وزیر
هر يك از گویندگان غرب را چون برد خواب
ماند از وی در جهان صد «تیره بختان» *

هر کتابی از کتابی نو تر و شاداب تر
رهنمای عشق و ترک نفس و عرفان ای وزیر
ما همه سرگرم نظم و نثر عهد باستان
خیره در تاریخ و صاف و سبجستان ای وزیر

در قبال اینهمه گویندگان شایسته نیست
 ما فلان بودیم و ما بودیم بهمان ای وزیر
 خود «قفانیک» کهن شد، چاهه ای بایست نو^۱
 کش توان آویختن در پیش ایوان ای وزیر
 هر زمانی را سلاحی، هر صباحی را دمی است
 طرح بستن را چنین زد بوستانبان ای وزیر
 زندگانی مرگ بودی گرنمودی اندران
 فرودین و بهمن و مرداد و آبان ای وزیر
 «ادبوا اولادکم» خود دعوی نظم من است^۲
 هر زمانی را دگر بایست سامان ای وزیر
 «پهلوی» زیباست اما از زبان اردشیر
 گرزشایان، لیک بردوش نریمان ای وزیر
 بیپقی زیننده بود اما بعصر خویشتن
 رود کی گوینده لیکن گاه سامان ای وزیر
 سبک گردیزی بدان زیندگی و دلبری
 طفل قرن بیستم را نیست شایان ای وزیر
 زین فزون گیریم گردست گدائی پیش گل
 عاقبت خائیم روزی لب بدنندان ای وزیر
 تابکی بر گفته «شیر و شتر» داریم گوش؟
 تابکی بر جنگ «بوم و زاغ» حیران ای وزیر؟

(۱) ابتدای قصیده معروف امر و القیس (۲) اشاره بقول حضرت علی علیه السلام.

چند از «بوزینه» اسرارنپهان باید شنید؟
 یا ز «کبکنجیر» نادان راز کیهان ای وزیر؟!
 «دمنه» را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت
 رحم باید کرد بر این خسته حیوان ای وزیر
 خود «کلیده» پیرشد بایست ز آثار نوین
 خیره اش داریم تا نا گفته هذیان ای وزیر
 گرچه خاقانی است خاقان دیار نظم و نثر
 افتد از پیل جلالات گاه خاقان ای وزیر
 در «گلستان» بلبلی گر جاودان گیرد مقام
 خستگی آرد بر او روزی گلستان ای وزیر



تا نپنداری بنظم و نثر دیرین دشمنم
 حاش لله هر چه دارم هست زیشان ای وزیر
 شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد
 چامه خاقانی و مسعود و قطران ای وزیر
 ای بسا شاما که مستم کرده تا هنگام صبح
 حافظ و فردوسی و سعدی و سلمان ای وزیر
 وی بسا روزا که بر طرف چمن در دامم
 خفته تا شب راز گویان خراسان ای وزیر
 هر یکی را تا فراسنجم طریق گفتگوی
 نرم کرده پنجه ها با اوستادان ای وزیر

گفته از كلك نظامی خود ندانم چندبار
نکته ها با « شاهدان ارمنستان » ای وزیر
بر مزار لیلی و مجنون گهرها ریخته
بارها در « هفت گنبد » گشته مهمان ای وزیر
وی بساروزا که با آن « دلربای دامغان »
پسته ها بشکسته ام در صحن بستان ای وزیر
این گهرهای نمین را داشت باید زیب فضل
وز گهرهای نوین پر کرد دامان ای وزیر
بیگمان ویرانی این چند قرن رفته را
خود تواند بود از حکم تو عمران ای وزیر
نظم و نثر ما ست گیرم در جهان کامل عیار
هر کمالی را کمالی نیست نقصان ای وزیر
دانی از آن دم که حافظ خفت، دیگر کس نخاست
تا کند پیرایش این طاق و ایوان ای وزیر
اندرین دریا که ششصد سال آرام ایستاد
جنبشی باید ز طوفانی غریوان ای وزیر
گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگزا است
هست خود زبندگی دریا بطوفان ای وزیر
جنبش دریا پدید آید اگر آید پدید
از شهنشه حکم و از دستور فرمان ای وزیر

چیست جنبش؟ آنکه بفرستی بسوی باختر
 چند گاهی نکته سنجان را زایران ای وزیر
 تاپس از چندی، چو باز آیند، باز آرند نیز
 دژ و گوهرهای مغرب را بدامان ای وزیر
 کوس دانائی زنتد آنگاه بر بام جهان
 کلکهای نغز و طبع گوهر افشان ای وزیر
 خود عروس پیر را بخشند زیب دختری
 آنچه ان کز غمزه اش گردند حیران ای وزیر
 فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته
 زان سپس آ بند صد «اعشی» و «حسان» ای وزیر
 بار دیگر دختر نازا شود فرزندزای
 کشور از مرد قلم گردد دگرسان ای وزیر
 نام نیکت ماند اندر دفتر گیتی مدام
 تا بماند گردش بهرام و کیوان ای وزیر
 ارجمندی ملک را رفتن بسوی باختر
 نیست کس شایان تر از مرد سخندان ای وزیر
 این سخن را خود ندانم از کجا دارم بیاد
 از حکیمی واقف اسرار پنهان ای وزیر

گر طبیعی دان نباشد کشوری را تنگ نیست
 و ر قلم زن نیست، بر آن مملکت باید گریست !

مقدمه

قبل از خواندن منظومه ذیل این نکات را بخاطر بسپارید :

(۱) شب‌دیزاسبی بود که در چالاکی نظیر نداشت. این اسب متعلق به مهین بانو عمه شیرین بود. پس از آنکه شاپور قاش بوساللی شیرین را به عشق خسرو پرویز گرفتار کرد شیرین بر این بادپا نشست و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو آمد .
(۲) در ضمن معاشرت طولانی خسرو و شیرین گاهگاه خسرو برای دیدن معشوق خود پیای قصر شیرین می آمد ولی آن دختر غنیف و هوشیار و سایل رفاه اورا بیرون قصر فراهم میکرد و خود بر بام قصر میرفت و خسرو را که مست پادشاهی و جوانی و عشق بود از ترس بدنامی درون قصر لهیبذیرفت و اورا با پیغام‌هایی شیرین نظیر این سه بیت نظامی :

شهنشاهان که ترکان عام دارند	بخندت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
اگر مهمان مائی نازمنمای	بهر جاکت فرود آرم، فرود آی

از داخل شدن بقصر منع میکرد .

(۳) شب‌دیز پس از رسیدن شیرین بخسرو و اسب خاص خسرو پرویز شد و در ایامی هم که بین آندو مفارقت افتاد ، فرد خسرو بود .

«۴» نکیساو باربد و راعتین از موسیقی دانه‌های معروف و نوازندگان مخصوص خسرو پرویز بودند .

«۵» شبرنگ نام یکی دیگر از اسبهای خسرو پرویز است .

«۶» این حکایت را نظامی بظنم نیاورده است و الا من زحمت دوباره‌ای

برای گفتن آن متحمل نمی شدم . مهدی حمیدی

مرگ شب‌دیز

خبر بردند روزی پیش پرویز
که بر جا ماند آن رخس سبک خیز
نه آهنگ چرا دارد، نه نخجیر
هما هنگ است با مرغان شبگیر
همه شب تا سحر در تاب بوده است
نگهبان شب و مهتاب بوده است

سوی شب‌دیز شد خسرو شتابان
 تنش از رنج گیتی دید، تابان *
 دلی در سینه خود پر زخون یافت
 که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت
 سخن می‌گفت بایاران ز شب‌دیز
 که چالاک است چون باد سحر خیز
 بگناه پویه، نیکو تیزبال است
 سبک‌رو تر ز شا هین خیال است
 بهنگام خزانم نو بهاری است
 مرا از عشق شیرین یاد گاری است
 گراورا روز گاری جان نباشد
 مرا آهنگ کوهستان نباشد
 اگراورا اسیر مرگ بینم
 جهان بر خویشتن بی‌برگ بینم
 همان رخس است این مرغ سبک خیز
 که روزی داد شیرین را به پرویز
 همان جنبنده کوه بیستون است
 که شیرین را بخسرو رهنمون است
 هنوزش چون سبک رفتار بینم
 پیش آن چشم افسون‌کار بینم
 * - یعنی در رنج.

کنم باری چو در چشمش نظر باز
 در آن آئینه بینم عالمی راز
 جوانی بینم آنجا گرم مستی
 بگیتی شهره در شیرین پرستی *
 بیای بام قصری ایستاده
 سر اندر دام کیسوئی نهاده
 دور خساری بجانبخشی فسو نساز
 دوچشمی دلربا و ناولك انداز
 بتی زانسو کمندی تاب داده
 بشیرینی گلی بر آب داده
 حصار کاخ بر پرویز بسته
 فراز کاخ چون پروین نشسته
 دل اندر عشق ، لیک از هوشیاری
 نکرده هیچ رای باده خواری
 بسا روزا که اندر کوهساران
 چو دور افتادم از چابکسواران
 براو رازها را باز گفتم
 سخن زان تر گس غماز گفتم
 به پیشش گر طرب صد بار کردم
 ولیکن گریه ها بسیار کردم

مرا می دید چون در اشکباری
 سر اندر پای میسودم بزاری
 چو شیرین را ندیدم در بر خویش
 بر او دیدم بیاد دلبر خویش
 به تنهایی و سختی یار من بود
 نشان دلبر و دلدار من بود
 مرا گنجور راز زندگانی است
 مرا آئینه صبح جوانی است
 مرا درزندگی جام جم این است
 مرا دیباچه عشق و غم این است
 نگه داریدش از هر درد و بندی
 مبادا کز قضا یابد گزندی

کسی گر گفت با من «مرد شب‌دیز»
 زبانش بر کنم با خنجر تیز
 بفرمایم تنش را خوار کردن
 بمیدان بردن و بردار کردن !

❖ ❖ ❖

چو خسرو گفت ورغ بر تافت زانجای
 نگاهی کرد شب‌دیزش سراپای
 بدانجائی که شه بر پای میبود
 زمانی چند رخ بر خاک میسود

چو جانش سیر شد از شاه دیدن
 بتندی کرد آهنک پریدن
 فرورد از وزیدن تندبادی
 به خاک آمد تن آتش نهادی
 دهانی باز شد، خونی فروریخت
 تنی با خون و خونی با گل آمیخت !
 ☆ ☆ ☆

بگیتی گرچه گامی تیز داریم
 ولی یک روز رستاخیز داریم
 بتازیدن اگر چون تیر گردیم
 کمان مرگ را نخجیر گردیم !
 ☆ ☆ ☆

صبحی چند رفت از خفتن او
 سران را بیم بود از گفتن او
 ز بیم سر ، مهان آشفته مانده
 به خسرو رازها ناگفته مانده

چو روز صبح پنجم پرده بر بست
 بدرگه شد نکیسا چنگ در دست
 فراز پرده ای تازی بلرزید
 کزان جان جهاننداری بلرزید *
 بروی بر بطنی جنید تازی
 ز انگشتی بر آمد بانگ زاری :

* - پرده - پرده تار است - تار - ابریشم یا صیقلهای بر بطن .

که گیتی شاه را پاینده بادا
 چو خورشید اخترش تابنده بادا
 شهنشاه نیک می داند که هستی
 شبی خواب است و روزی چند مستی
 بیاید آخر از این خواب جستن
 خمارمستی دوشین شکستن
 دراید در بساط زندگانی
 شب پیری پس از صبح جوانی
 نه در گیتی کسی جاویدماند
 نه برگردون مه و ناهیدماند
 دریغا! زندگانی جزدمی نیست
 در این گیتی بساط خرمی نیست
 بیتی کامروز گرم دلنوازی است
 سرانجامش بخاک تیره، بازی است
 بنوبت هر کسی را چند روزی
 نهادستند بزم دلفروزی
 زمرگی مرده ای برپانخیزد
 چو در خاک اوفتد از جا نخیزد
 اگر روزی نکیساک خاک گردد
 نباید شه بر او غمناک گردد

چو جان من کند عزم پریدن
 چه سود از باربد را سر بریدن ؟
 و گر شبیدیز روزی پیر گردد
 نشاید خسرو از جان سیر گردد
 بجای هر دگان بازند گان باش
 طرب سازدل افسردگان باش
 چو از کف گوهری افتاد و بشکست
 دگریک را نکومیدار در دست
 بمیرد گر نکیسای سخن ساز
 نگرود زنده شبیدیز جهان تاز
 نه گوهر زاید از گوهر شکستن
 نه پیکر ساخته از در شکستن !

☆☆☆

تکاورمر کب شه ، پیر گشته است
 ز گشت زندگانی سیر گشته است
 به نخجیرش فرو نتر نیست آهنگ
 سپرده باد پائی راهه شبرنگ
 نه میجنبید، نه میجو شد، نه خواب است
 نه بیدار است، نه در اضطراب است !
 اگر فرمان دهی جایی بخشید
 زمانی باد پویائی بخشید

سزد گر خواب را آهنگ دارد
 که بر جا توسنی شبرنگ دارد

✧ ✧ ✧

رسید اینجام جانبخش عیسا
 که زد فریاد خسرو کای نکیسا!
 چه گفتی؟ باد آتش خیز من مرد؟
 سبک پی هر کب شبیدیز من مرد؟!
 نکیسا گفت با لحنی دلاویز
 نه من گفتم - چنین فرمود پرویز!

۱۶۱۰۲۱۸ شیراز



نفسهای آخر

زجانت دور ، دیشب تا سحر گاه
بخود پیچیده ام چون مار در گاه
تو گفستی گشته بر من آتش افروز
ز سو زرد زریبا پر تو ماه

تم از شعله تب آتش سرخ
دلَم از دوری جان منخزن آه
رخت میخواستم دیدن از آن پیش
که بر جانم زند دیو اجل راه
بلعل دلفروزی بوسه دادن
که در روی خیره بودم گام و بیگانه
تنی را تنگ بگرفتن در آغوش
کز آن میرستم از رنج جگر گاه

ولبی افسوس کاینک وقت تنگ است

رهی دور است و پای عمر لنگ است!

ترا گفتم چو عزم راه کردی

که ای بیداد گر! گاه سفر نیست

به جز عشق تو ام امر و زدر تن
 به جان عاشقان، جانی دگر نیست
 بهمان تاپیش رویت چشم بندم
 برو آنروز کز جانم اثر نیست
 شب عمر مرا شمع سحر باش
 که این شب را زمانی تا سحر نیست
 ازان ترسم که روزی باز گردی
 کزین رنجور در گیتی خبر نیست
 تو خندیدی که ای خواهر ایی آرام
 زمانه بیهش و بیداد گر نیست

بسالی چند، شادان باز گردم
 بتنهائی ترا دمساز گردم
 بیادت هست آن روزی که خورشید
 بر ما در بوستانی نغز تابد ؟
 بر خسار چمن بشکفته بادام
 پر سیمین و زر سرخ بارید ؟
 نسیمی دلفروز از دامن کوه
 بشادی جانب گلزار پوئید ؟
 وزان جنبش گیاه تازه رسته
 به جنبش آمد و برخویش لوزید ؟

تو كودك بودی و گفتی بمادر
 چرا چون ما بجهش گل نرقصید؟
 ببوسیدت كه روزی پای كو بود
 كه اندر حجله ات شادان توان دید؟
 تو از خجالت رخان پرتاب كردی؟
 خمار آلودگان را خواب كردی!
 كنون رفتی بدانجائی كه از عشق
 زمین و چرخ و مهر و ماه مستند
 شدی آنجا كه بتها دلفروزند
 شدی آنجا كه گلهای خود پرستند
 بدانجائی كه عشق گلهزاران
 تورا از مهر مادر چشم بستند
 نشستی اندر آنجائی كه دلشاد
 پر پرویان زیبارخ نشستند
 چه اندیشی كه گر خواهر نباشد
 بتان دلفروز مست هستند
 متاع حسن را روز جوانی
 همه سوداگران چیر دستند
 ولی ترسم كه چون پیری در آید
 ترا دریاد عشق خواهر آید!

بیادت هست آن شبها که تا صبح
 به پشت ناله های زار کردم ؟
 بران رخسار گرم از آتش تب
 فروزان گوهران ایثار کردم ؟
 ز شیرین گفته های نغز و شیوا
 طرب را در دلت بیدار کردم ؟
 بران بشکفته رخسار روان بخش
 دو چشم خویش گوهر بار کردم ؟
 نخفته هیچ تا وقت سحر گاه
 بخواب و بپوشی پیکار کردم ؟
 دعای ماندن تو، رفتن خویش
 به پیش ایزد دادار کردم ؟

کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟ !

بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟ !

گزیدی در جهان افسونگری را

دل اندر پا فکندی دلبری را !

زیبیداد دلارا نرگسی مست

یدی آتش بهستی مادری را !

پریشان طره های دیدی فسونکار !

بدست مرگ دادی خواهری را !